

بتوانم درک کنم که آن زن مستحق تنبیه هست یا این که اگر من بجای او بودم چه می کردم . اما فهمیدم که او مایل است رفیقۀ خود را تنبیه کند . باز کمی شراب نوشیدم . او سیگاری آتش زد و نقشه اصلی خود را بیان کرد . میخواست کاغذی به آن زن بنویسد « با توپ و تشر در عین حال با چیزهاییکه او را پشیمان کند . » بعد وقتیکه نزدش برگشت ، با او خواهد خوابید و « درست هنگام ختم عمل » تفی به صورتش خواهد انداخت و از در بیرونش خواهد کرد . فکر کردم که رفیقۀ اش واقعاً ، با این روش تنبیه خواهد شد . اما « ریمون » اظهار کرد که خودش قادر نیست نامه ای را که شایسته است به رفیقۀ اش بنویسد و به این نتیجه رسیده است که برای نوشتن کاغذ به من رجوع کند . چون چیزی نمی گفتم ، از من پرسید آیا برای من زحمتی خواهد داشت که هم اکنون آن را بنویسم و من جواب دادم که نه . آنگاه پس از آشامیدن یک گیلّاس شراب بلند شد . بشقابها و کمی قورمه سرد شده را که زیاد مانده بود به کناری زد . با دقت روپوش رنگ شده میز را پاک کرد . از قفسه پهلوی تختخوابش ، یک برگ کاغذ شطرنجی ، یک پاکت زرد ، یک قلم چوبی قرمز رنگ و یک دوات مکعب شکل با جوهر بنفش ، بیرون آورد . وقتی که اسم آن زن را به من گفت فهمیدم که از اهالی بومی الجزیره است . کاغذ را نوشتم . کمی سرسری نوشتم ولی خود را موظف دیدم که « ریمون » را راضی کنم . زیرا علتی موجود نبود که او را ناراضی کنم . بعد کاغذ را با صدای بلند خواندم . او در حالیکه سیگار می کشید و سرش را تکان میداد گوش میکرد . بعد از من خواست که آنرا دوباره بخوانم . کاملاً راضی بود . بمن گفت : « خوب میدانستم که تو به زندگی آشنائی . » ابتدا ملتفت نبودم که به من تو خطاب میکند . این را هنگامی فهمیدم که گفت : « اکنون ، تو رفیق حقیقی منی . » و این مطلب باعث تعجب من شد . او جمله اش را تکرار کرد و من گفتم : « خوب » . برای من فرقی نمیکرد که رفیقش باشم یا نه . ولی او واقعاً پیدا بود که دلش هوای این مطلب را دارد . سر پاکت را چسبانید و شراب مان را تمام کردیم . بعد یک لحظه در حال سیگار کشیدن ساکت ماندیم . در بیرون ، همه چیز آرام بود و حرکت اتومبیلی را که میگذشت شنیدیم . گفتم : « دیر شده است . » « ریمون » هم اینطور فکر میکرد . یادآوری کرد که چه زود وقت گذشت . از یک جهت ، صحیح میگفت . من خوابم میآمد ، اما زورم میآمد بلند شوم . لابد سر و وضع خیلی خسته ای داشته بودم . چونکه ریمون گفت نباید جلوی خودم را ول کنم . اول ، نفهمیدم . و او توضیح داد که مرگ مادر مرا فهمیده است . ولی این واقعه امروز یا فردا بالاخره باید می رسید . نظر من هم همین بود .

بلند شدم . « ریمون » دستم محکم فشار داد و گفت که میان مردها همیشه حسن تفاهم برقرار است . از اتاقش که بیرون آمدم ، در را بستم و یک لحظه در تاریکی راهرو ایستادم . خانه آرام بود و از اعماق دخمه پلکان نسیم تاریک و مرطوبی می وزید . من جز ضربان خونم را که در گوشم زمزمه میکرد ، نمی شنیدم و بی حرکت مانده بودم . بعد در اطاق « سالامانو » ی پیر ، سگ با سنگینی زوزه کشید .